

قطار آن شب

احمد اکبر پور

تصویرگر: آذر سعیدی منش



سرشناسه: اکبریور، احمد، ۱۳۴۹
عنوان و نام پدیدآور: قطار آن شب / احمد اکبریور؛ تصویرگر آذر سعیدی‌منش؛ ویراستار بنفشه محمودی
مشخصات نشر: تهران: انتشارات مشاوران آموزش، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۵۶ ص: مصور (رنگی).
فروست: مجموعه کتاب‌های دوک
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: چاپ قبلی: نشر چشمه، کتاب ونوشه، ۱۳۷۸.
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴ / Young adult fiction, Persian -- 20th century
شابک جلد: ۴-۳۸۰-۲۱۸-۶۰۰-۹۷۸
شناسه افزوده: سعیدی‌منش، آذر، ۱۳۶۷- تصویرگر.
رده‌بندی کنگره: PIRV۹۵۳
رده‌بندی دیویی: ۳۷۲/۶۲ [ج]۸
شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۴۶۸۰۱

انتشارات مشاوران آموزش - کتاب دوک

قطار آن شب

نویسنده: احمد اکبریور

ویراستار: بنفشه محمودی

صفحه‌آرا: محبوبه رنجبر

تصویرگر و طراح جلد: آذر سعیدی‌منش

شابک جلد: ۴-۳۸۰-۲۱۸-۶۰۰-۹۷۸

نوبت و سال چاپ: اول- ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۵،۰۰۰ تومان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، نبش کوچه مهر، پلاک ۱۸، واحد یک



۰۲۱-۶۶۴۱۳۸۶۷



www.dookpub.com



publication@dookpub.com

این اثر مشمول قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است. هرکس تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه مؤلف(ناشر) نشر یا پخش یا عرضه کند، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

کتاب دوک
Dook Book

پیش از آغاز

تابستان ۱۳۷۶. اولین روزی که می‌خواستم به کلاس «قصه‌نویسی برای کودکان» بروم، با اینکه بیست‌وهشت سال از عمرم گذشته بود، کمی خجالت می‌کشیدم. کمی هم ترسیده بودم. «مسعود ناصری» که سال‌ها با شورای کتاب کودک محشور بود گفت: «بچه‌های با استعداد هستند.» من هم واقعاً به توانایی بچه‌ها ایمان داشتم که گفتم: «در مورد بچه‌ها هیچ‌گاه شک نداشته‌ام.» ولی با خودم می‌گفتم برای چه کمی ترسیده‌ام؟

شاید نگرانی اصلی من به‌خاطر این بود که نمی‌دانستم با چه زبانی اصول قصه‌نویسی را برای آن‌ها بگویم. سن‌وسال متفاوت بچه‌ها کار را مشکل‌تر می‌کرد. یکی تازه کلاس اول دبستان را تمام کرده بود و یکی کلاس پنجم را. تا چه اندازه می‌توانستم آنچه را در توان دارم به آن‌ها یاد بدهم؟

مهم‌تر از این‌ها چگونه می‌توان با بچه‌ها دوست شد و تا چه اندازه می‌شود روی دوستی آن‌ها حساب کرد؟

به‌هرحال بعد از حدود دو ماه همه‌چیز تغییر کرد. باور کنید اصلاً نمی‌خواهم اغراقی در مورد استعداد کودکان داشته باشم. اولین چیزی که مرا غرق تعجب کرد، تخیل عجیب و عالی بچه‌ها بود. دومین مسئله موضوع‌هایی بود که به‌عنوان قصه برای نوشتن انتخاب می‌کردند؛ موضوع‌هایی که بزرگسالان شاید در خواب هم نبینند. سومین مسئله که شاید دوتای اول در مقابل آن بی‌ارزش باشند، دوستی با بچه‌ها بود. در این مورد نمی‌توانم چیزی بنویسم. شاید قصه‌ قطار آن شب تا حدودی به ما کمک کند.



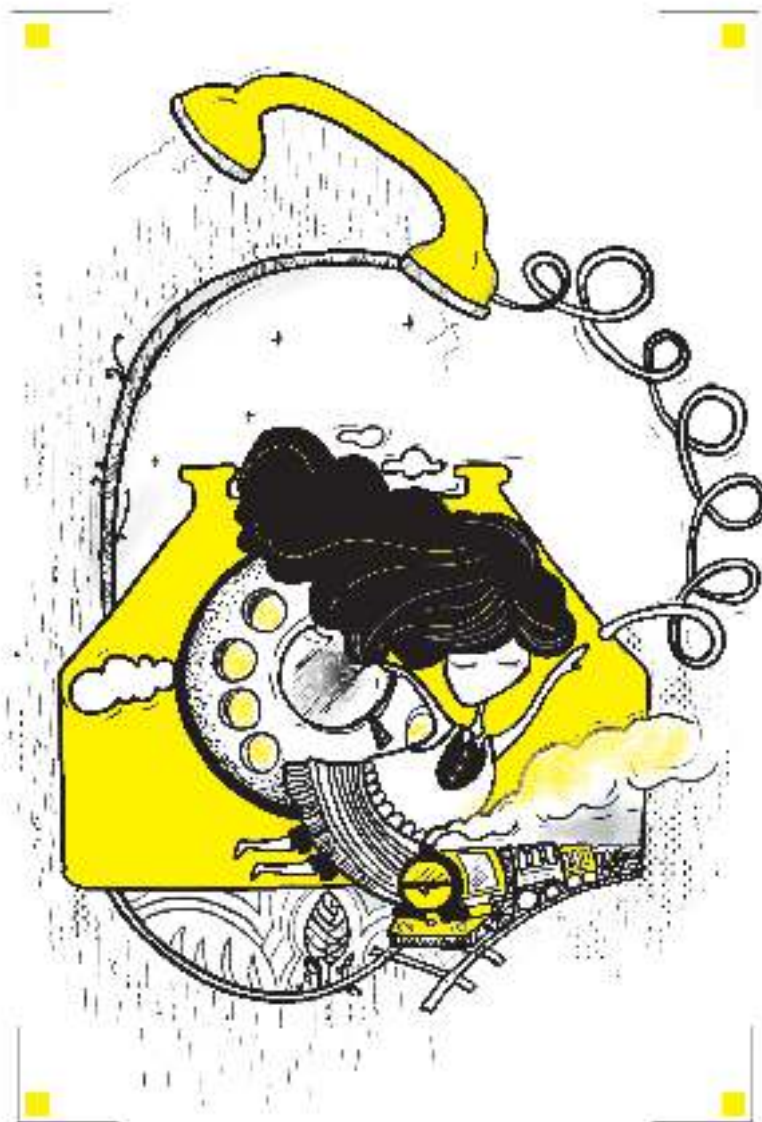
علت اصلی نوشتن این قصه ماجرای بود که برای «بنفشه زرین» که به کلاس دوم می‌رفت اتفاق افتاده بود. مادرش ماجرای آشنایی او را با دختر جوانی در قطار برایم

تعریف کرد و اینکه بنفشه چقدر به آن دوستی پایبند بود. قطار از اهواز راه می‌افتد و سفر در تهران به پایان می‌رسد، اما برای بنفشه آغاز راهی تازه است. البته معلوم است که توی قصه خیلی از چیزها عوض می‌شود، ولی همین موضوع باعث شد که من چیزهایی بنویسم و برای بچه‌ها بخوانم. «ستاره آتش‌زایی» که کلاس پنجم را تمام کرده بود، گفت: «بعضی از قسمت‌ها قابل پیش‌بینی است.» دوباره بعضی قسمت‌ها را درست کردم و فکری برای تعلیق داستان کردم و روزی که نوبت خودم بود، نتیجه کار را برای بچه‌ها خواندم. «آرش اختران» که به کلاس چهارم می‌رفت، گفت: «تالاق‌تولوق فصل اول خیلی زیاد است.» «پیام ابراهیمی» مخالف بود. گفت: «خیلی هم قشنگ است. اسم قصه را هم بگذاریم تالاق‌تولوق تالاق.»

«آرمان اصغرلو» هیچی نمی‌گفت. پرسیدم: «چه جوری بود؟» گفت: «خوب بود آقا.» گفتم: «خیلی ممنون، ولی این حرف کمکی به قصه نمی‌کند؛ باید حرف مشخص‌تری بزنی. مثلاً شخصیت بنفشه را چگونه دیدی؟» همه به طرف بنفشه چرخیدند و خندیدند. بنفشه چشمان آبی‌اش را جمع کرد و خیلی جدی گفت: «هیچ ربطی به من ندارد! از بنفشه توی قصه اصلاً خوشم نیامد.» راست و دروغش را هنوز هم نمی‌دانم، ولی قصه را به همه آن بچه‌ها تقدیم می‌کنم.



و اما نکته طنز قضیه: مادر بنفشه که ماجرا را برایم تعریف کرده بود، در مسیر نوشتن قصه مرد! واقعاً ناخودآگاه او را کشته بودم. وقتی پیش از چاپ قصه را خواند، گفت: «خیلی ممنون که حق مرا کف دستم گذاشتی. من که این سوژه را مفت‌ومجانی تقدیم کردم!»





مادر بزرگ گفت: «نه، نه.» بعد از آن دیگر کوچولو هیچی نگفت. می‌فهمید اگر مادر بزرگ عصبانی بشود، ناچار باید چندتا قرص هم بخورد. آن وقت کوچولو با آن چشم‌های رنگی، باید برود و برایش آب بیاورد. هر چند توی راهرو قطار به دنبال آب یا چیز دیگری بود، ولی می‌توانست خاطرات زیادی را به یاد بیاورد. حالا پنج‌ساله بود، ولی دوست داشت به سه‌سالگی برگردد؛ سه‌سالگی و خاطرات مادر. گل‌های روی پیراهن مادر یادش می‌آمد و یک‌بار که با سرعت می‌خواست برود توی آغوش او و صورتشان محکم به هم خورده بود.

قطار گفت: «تالاق تولوق تالاق!» و رفت توی یک تونل.

دختر جوانی که روبه‌روی آن‌ها نشسته بود، مشغول کتاب‌خواندن بود. همه‌جا تاریک شد. دختر جوان کتابش را بست و لب‌خندی زد. کوچولو با خودش گفت اگر مادر من هم زنده بود کتاب می‌خواند.

مادر بزرگ که انگار از روی قیافه‌اش می‌فهمید توی تاریکی چه فکری می‌کند، گفت: «مادرت رفته پیش خدا.»

قطار گفت: «تالاق تولوق تالاق!» و از توی تاریکی آمد بیرون.

دختر جوان کتابش را باز کرد. وقتی می‌خواست ورق بزند و به صفحه بعدی برود، نگاهی به کوچولو کرد و باز هم لب‌خندی زد. کوچولو یواش گفت: «اگر مادر من زنده بود، برایم کتاب‌قسه می‌خواند.»

مادربزرگ او را بوسید: «همه کتاب‌ها که مال قصه نیست. بعضی‌ها مال درس‌ومشق است.»

دختر جوان کتابش را بست و گفت: «کاشکی کتاب‌قصه همراهم بود.» و بعد مثل اینکه چیزی یادش بیاید، کیفش را باز کرد و داخل آن را خوب نگاه کرد. گفت: «همیشه یکی‌دو تا از کتاب‌های خودم را همراهم می‌آوردم. این‌دفعه گمانم کتاب‌ها را توی روستا جا گذاشته‌ام.»

بعد آغوشش را باز کرد و گفت: «بیا اینجا کوچولو، بیا.» مادربزرگ با حالت درد پایش را مالید و گفت: «نه، نه! مزاحم درس‌ومشقتان می‌شود.» دختر یا زن جوان کتابی را که می‌خواند گذاشت توی کیفش و گفت: «کوچولوها مال همه هستند.»

کوچولو که خیلی‌وقت پیش منتظر چنین حرفی بود، خودش را انداخت توی بغلش. دختر پیشانی‌اش را بوسید. کوچولو به لب‌ها و دندان‌های او نگاه کرد. بعد از آن، وقتی که چشم‌هایشان به چشم‌های یکدیگر افتاد، کوچولو با خودش گفت: «چشم‌های مادر من خیلی بهتر بود.»

مادربزرگ از آن‌طرف صندلی سرش را آورد نزدیک‌تر و گفت: «این خانم هم مثل مادرت می‌ماند. نمی‌بینی چقدر مهربان است.»

صدای چندتا بچه آمد که توی راهرو قطار می‌دویدند. مادربزرگ به خانمی که حالا کنارش نشسته بود گفت: «شما هم می‌آیید شهر؟» خانم که با موهای کوچولو بازی می‌کرد گفت: «ایستگاه اول نه، ایستگاه دوم پیاده می‌شوم.» بعد خندید و گفت: «از ناچاری معلم دو روستا هستم؛ یکی این‌طرف و یکی آن‌طرف.» وقتی داشت این‌طرف و آن‌طرف را می‌گفت، دستش را بلند کرد و به همان طرف‌ها اشاره کرد. کوچولو که به سرانگشتان او خیره شده بود، این بار فکرش به جاهای خیلی دوری رفت. با خودش گفت اگر توی شهر خودمان معلم بود، دوباره می‌دیدمش. مادربزرگ گفت: «یعنی همیشه باید این‌طرف و آن‌طرف بروید؟» و با دستش به همان طرف‌ها اشاره کرد. کوچولو به سرانگشتان مادربزرگ هم خیره شد. این بار فکرش به جاهای دوری که